

حالا بیا برویم تو، یک چای نبات دارچین با هم بخوریم، بعد برو دنبال بقیه‌ی کارهایت.» بهار لبخندی زد و دوباره صورتش از خجالت سرخ و سفید شد.

تا آن روز، هیچ آدمی او را به چای نبات دارچین دعوت نکرده بود. برای همین، با خجالت گفت: «اگر عیبی نداشته باشد، می‌آیم. بدم نمی‌آید ببینم مزه‌ی چای نبات دارچین چه طور است!» خانم بزرگ هم که حساسی مهمان‌نواز بود، با لبخند در اتاق را باز کرد و گفت: «چه عیبی دارد ننه؟! خیلی هم خوب است!» بعد، سریع برای بهار پستی گذاشت تا بنشیند و دوتا لیوان چای نبات دارچین درست کرد و دوتایی با هم خوردند و خندیدند. بعد خوردن چای، بهار از خانم بزرگ خداحافظی کرد تا برود و یک عالمه هدیه‌ی رنگارنگ و قشنگ برای زمین و درخت و کوه و صحرا ببرد. خانم بزرگ هم دعا کرد کوله‌پشتی بهار همیشه پر از سبزی و گل و قشنگی باشد.

بهار که رفت، خانم بزرگ با خودش گفت: «عجب بهار مهربان و بخشنده‌ای! کاش من هم مثل او باشم! البته که می‌توانم مثل او باشم. خیلی چیزها دارم که می‌توانم به دیگران هدیه بدهم. می‌توانم چند تا لباس برای بچه‌های کوچولویی بخرم که لباس ندارند. می‌توانم چند جعبه‌ی شیرینی بخرم و برای خانواده‌هایی بپرسم که نتوانسته‌اند برای عید شیرینی بخرند. تازه، می‌توانم کُلی گندم و ارزن برای کبوترهای پارک بخرم!» او این‌ها را گفت و چادر قشنگش را که مثل روسری بهار رنگارنگ و پر از گل بود، سرش کرد و راه افتاد تا برود بازار چون خیلی کار داشت. می‌خواست مثل بهار باشد!

با دیدن بهار ذوق کرد. از بچگی دلش می‌خواست بهار را ببیند.

بچه که بود، کُلی انشا برای بهار نوشته بود. بهار همین‌طور داشت از کوله‌پشتی‌اش شکوفه‌های صورتی بیرون می‌آورد و روی درخت سیب‌خانه‌ی خانم بزرگ می‌چید که خانم بزرگ با شادی و خنده آمد توی حیاط و گفت: «سلام بهار قشنگ!» بهار دستپاچه شد و سلام کرد و صورتش از خجالت سرخ و سفید شد.

چون خیلی عادت نداشت با آدم‌ها حرف بزند. خانم بزرگ دوید زیر درخت و گفت: «همیشه دوست داشتم ببینمت!»

بعد همان‌طور که به کوله‌پشتی بهار نگاه می‌کرد، پرسید: «توی کوله‌ات چی داری؟» بهار لبخندی زد و جواب داد: «گل و شکوفه و این چیزها. دارم گل و شکوفه و سبزی‌ام را به دیگران هدیه می‌دهم.» خانم بزرگ لبخندی زد و گفت: «چه کار خوبی می‌کنی! اما خودت چی؟ اگر هر چیزی داری را به دیگران بدهی، خودت چه کار می‌کنی؟» بهار چرخ‌ی دور درخت سیب زد و حالا که خجالتش کمی کمتر شده بود، چند شکوفه انداخت پایین توی دست خانم بزرگ و گفت: «این هم برای شما. نگران نباش خانم بزرگ، من هرچه از سبزی و گل و شکوفه‌ها می‌دهم چیزی کم نمی‌شود. هرچه ببخشیم و هدیه بدهم، کوله‌پشتی‌ام بزرگ‌تر و پرگل و شکوفه‌تر می‌شود. این رمز بهار سرسبز و قشنگ است.»

بعد هم دوباره دست برد توی کوله‌اش و یک مشت شکوفه روی درخت سیب پاشید. درخت سیب خانه‌ی خانم بزرگ مثل بهار قشنگ شد. خانم بزرگ با مهربانی گفت: «دستت طلا ننه جان!